

کازوئو ایشی گورو
ترجمه‌ی مهدی غبرایی

هرگز ترکم مکن

به هر حال خودم را چندان هم گنده نمی‌کنم. مددکارهایی را می‌شناسم که مشغول کارند و کارشان را به خوبی من می‌کنند و نیمی از اعتبار مرا هم ندارند. اگر یکی از آن‌ها باشی، می‌فهمم که ممکن است تو هم از اتاق اجاره‌ای من، از ماشینم و مهم‌تر از همه از وسواسی که در انتخاب بیمارانم به خرج می‌دهم برنجی. و من دانش آموخته‌ی هیلشام^۱ هستم و همین گاهی به خودی خود کافی است که کفر خیلی‌ها را درآورد. می‌گویند کتی ه. وسواس دارد و همیشه کسانی از قماش خودش را برمی‌دارد: کسانی از هیلشام یا یکی از جاهای ممتاز دیگر. عجیب نیست که سابقه‌ی درخشانی دارد. بارها این حرف را شنیده‌ام و مطمئنم تو هم زیاد شنیده‌ای؛ شاید هم پریبره نباشد. اما من اولین کسی نیستم که مجازم بیمارانم را با دقت انتخاب کنم و شک دارم که آخری‌شان باشم. به هر حال دین خودم را در مراقبت از عضودهنده‌ها که در هر جور جایی بار آمده‌اند ادا کرده‌ام. یادت باشد، وقتی کارم تمام شود، دوازده سال است که این کار را کرده‌ام و فقط در شش سال اخیر حق انتخاب را به من داده‌اند.

چرا نباید می‌دادند؟ مددکارها که ماشین نیستند. برای هر عضودهنده‌ای تمام تلاشت را می‌کنی، اما سر آخر فرسوده می‌شوی. تو که صبر و نیروی بی‌انتها نداری. پس وقتی فرصت انتخاب به دست آوردی، البته که یکی از قماش خودت را می‌پسندی. این طبیعی است. اگر قدم به قدم جلوی احساسم را به عضودهنده‌ها می‌گرفتم، راهی نبود که بتوانم تا اینجا به کارم ادامه دهم. به هر حال، اگر دست به انتخاب نمی‌زدم، بعد از آن همه سال از کجا باز به روت و تامی برمی‌خوردم؟

اما البته این روزها از تعداد عضودهنده‌هایی که یادم بیاید کاسته می‌شود؛ پس عملاً زیاد هم انتخاب نکرده‌ام. همان‌طور که گفتم، وقتی

نامم کتی ه. است، سی و یک سال دارم و بیش از یازده سال است که مددکارم. مدت کمی نیست، می‌دانم، اما از من می‌خواهند که تا آخر امسال، یعنی هشت ماه دیگر هم، به کارم ادامه دهم. با این مدت حدوداً می‌شود دوازده سال. حالا می‌فهمم این همه مدت مددکاری لزوماً به این دلیل نیست که مرا در کارم معرکه بدانند. بعضی از مددکارهای خیلی خوب هستند که بعد از دو سه سال جلوی کارشان را گرفته‌اند؛ و دست‌کم یک مددکار سراغ دارم که چهارده سال تمام همین کار را می‌کرد، ولی بیخود جای دیگران را تنگ کرده بود. بنابراین سعی نمی‌کنم لاف بزنم. با این حال یقین دارم که از کارم راضی بوده‌اند و روی هم رفته خودم هم راضی‌ام. عضودهنده‌های من همیشه بهتر از آن بودند که آدم انتظار داشت. زمان بهبودشان چشمگیر بوده و حتی پیش از چهارمین عضو دادن کمتر کسی آن‌ها را "مضطرب" دانسته است. خوب، شاید حالا دارم لاف می‌زنم. ولی برایم اهمیت زیادی دارد که بتوانم کارم را درست انجام دهم، به خصوص آن قسمت که مربوط می‌شود به "آرام" ماندن عضودهنده‌هایم. یک جور استعداد درباره‌ی عضودهنده‌ها در من رشد کرده. می‌دانم کی دوروبرشان باشم و دلداری‌شان بدهم، کی آن‌ها را به حال خودشان بگذارم، کی به هرچه باید بگویند گوش دهم و کی شانه بالا بیندازم و بهشان بگویم بی‌خیال.

ارتباط عمیقی با عضودهنده برقرار نکنی کار خیلی سخت‌تر می‌شود و هر چند بعدها دلم برای مددکاری تنگ می‌شود، احساس خوبی دارم که بالاخره آخر سال کارم تمام می‌شود.

از قضا روت سومین یا چهارمین عضودهنده‌ای بود که انتخاب کردم. در این وقت، مددکاری داشت که برایش تعیین کرده بودند و یادم هست که از این بابت قدری کلافه شدم. اما در نهایت ترتیب کار را دادم و لحظه‌ای که بار دیگر او را در مرکز بهبود دوور دیدم، همه‌ی تفاوت‌های ما - که کاملاً از بین نرفته بود - به پای اهمیت چیزهای دیگر نمی‌رسید؛ مثلاً اینکه هر دو در هیلسلم بار آمده بودیم، یا اینکه چیزهایی می‌دانستیم و یادمان بود که دیگران از آن‌ها بی‌خبر بودند. گمانم از آن پس بود که عضودهنده‌ها را از گذشته‌ی مشترک و هر وقت که می‌توانستم کسانی از هیلسلم انتخاب می‌کردم.

ظرف سال‌ها اوقاتی بوده که کوشیدم هیلسلم را به حال خود بگذارم، چون به خودم گفته بودم که نباید زیاد به یاد گذشته باشم. اما بعدها زمانی رسید که مقاومت را کنار گذاشتم. این موضوع مربوط می‌شود به یکی از عضودهنده‌ها در سال سوم مددکاری من، یعنی در واقع به واکنشش وقتی گفتم در هیلسلم بوده‌ام. تازه برای سومین بار عضوداده بود، موضوع به خوبی برگزار نشده بود و لابد خودش هم می‌دانست که نمی‌تواند قیصر در برود. نفسش به زحمت در می‌آمد، با وجود این نگاهم کرد و گفت: «هیلسلم، شرط می‌بندم جای قشنگی بوده.»

صبح روز بعد که با او صحبت می‌کردم تا ذهنش را منصرف کنم و پرسیدم کجا بزرگ شده، جایی را در دورست گفت و صورت لک و پیس‌دارش یک‌جور کاملاً تازه‌ای در هم کشیده شد. فهمیدم از ته دل نمی‌خواهد یادش بیفتد. به جای آن دلش می‌خواست از هیلسلم بشنود.

بنابراین ظرف پنج شش روز بعد چیزهایی را که می‌خواست بداند به او گفتم و او که چند لوله به تنش وصل بود، لبخند ملایمی بر لب آنجا دراز

کشیده بود. از چیزهای ریز و درشت پرسید؛ از مراقب‌هایمان، از اینکه چطور جعبه‌های مجموعه‌هایمان را زیر تخت می‌گذاشتیم، از فوتبال، از راندرز، از باریکه‌راهی که دور ساختمان اصلی می‌چرخید و به همه‌ی سوراخ‌سنبه‌ها سر می‌کشید، از برکه‌ی مرغابی‌ها، خوراکی‌ها، چشم‌انداز کشتزارها از اتاق هنر در صبحی مه‌آلود. گاهی وادارم می‌کرد بعضی چیزها را بارها بگویم؛ از چیزهایی که روز پیش به او گفته بودم طوری می‌پرسید که انگار هیچ وقت نگفته‌ام. «ورزشگاه داشتید؟» یا «کدام مراقب را می‌پسندیدی؟» اول خیال می‌کردم اثر داروهای مخدر است، اما بعد فهمیدم که ذهنش به قدر کافی روشن است. آنچه می‌خواست شنیدن درباره‌ی هیلسلم نبود، بلکه یادآوری آن بود، درست مثل آنکه خاطرات کودکی خودش باشد. می‌دانست که نزدیک است به انتها برسد، بنابراین کارش این بود که وادارم کند چیزها را برایش توضیح دهم، تا کاملاً جذب جانش شوند؛ چنان‌که در شب‌های بی‌خوابی، با آن داروهای مخدر و درد و درماندگی، خط فاصل بین خاطرات من و او محو شود. آن وقت بود که برای اولین بار فهمیدم، واقعاً فهمیدم، که من و تامی و روت و باقی ماها چقدر خوشبخت بودیم.



حالا که در در و دشت رانندگی می‌کنم، هنوز چیزهایی را می‌بینم که مرا یاد هیلسلم می‌اندازد. شاید از کنار مزرعه‌ای مه‌آلود بگذرم، یا همچنان که از دامنه‌ی تپه‌ای پایین می‌آیم قسمتی از خانه‌ی بزرگی را در دوردست، یا حتی دسته‌ای سپیدار را با نظم خاصی در کمرکش تپه‌ای بینم و با خود بگویم: «شاید همین باشد! پیدایش کردم! راست راستی این هیلسلم است!» بعد می‌بینم محال است و به رانندگی ادامه می‌دهم و افکارم به جای دیگر کشیده می‌شود. به خصوص ورزشگاه زیاد است. آن‌ها را در تمام

منطقه می بینم که در کنار زمین های بازی قرار گرفته اند، ساختمان های سفید پیش ساخته ای هستند با یک رج پنجره که به طرز غیرطبیعی بالا و تقریباً زیر لبه ی بام قرار گرفته اند. به نظرم در دهه ی پنجاه و شصت از این جور ساختمان ها زیاد ساخته اند، که احتمالاً همان وقتی است که ساختمان ما هم ساخته شده. اگر به یکی شان بربخورم تا جایی که ممکن است تماشايش می کنم و یک روز بالاخره ماشین را به جایی می زنم، اما از این کار دست برنمی دارم. چندی پیش در جاده ی بی درختی در ووسترشیر رانندگی می کردم که یکی از این ها را کنار زمین بازی کریکت چنان شبیه مال خودمان در هیلشَم دیدم که دور زدم و برگشتم تا نگاه دیگری به آن بیندازم.

از ورزشگاه خوشمان می آمد، شاید علتش این بود که ما را یاد آن کلبه های نقلی دلچسبی می انداخت که همیشه در کتاب های مصور دوران بچگی مان چاپ می شد. یادم می آید در دوره ی دبستان به مراقب ها التماس می کردیم که درس بعدی را به جای کلاس همیشگی در ورزشگاه به ما بدهد. بعد که کلاس دوم متوسطه بودیم - دوازده سالمان بود و داشتیم می رفتیم توی سیزده سال - ورزشگاه جایی بود که وقتی می خواستی از باقی هیلشَم دور باشی می توانستی با بهترین دوستت تویش قایم شوی.

ورزشگاه آن قدر بزرگ بود که دو گروه جداگانه در آن جا می گرفتند بی آنکه مزاحم یکدیگر باشند - تابستان ها گروه سومی هم می توانست در ایوان بپلکد. اما دلخواه این بود که آنجا مال تو و دوستانت باشد، چون بیشتر وقت ها با هم شوخی و بحث می کردید. مراقب ها همیشه می گفتند رفتار مؤدبانه ای داشته باشیم، اما در عمل آدم دلش می خواست در گروهش چند تا شخصیت قوی باشند که بتوانند در زنگ های تفریح یا اوقات فراغت شانس اشغال ورزشگاه را داشته باشند. مرا نمی شد آدم بی حالی به حساب آورد، اما گمانم به خاطر روت بود که مدام می رفتیم آنجا.

معمولاً روی صندلی ها و نیمکت ها لم می دادیم و دری وری می بافتیم. پنج نفر بودیم و اگر چنی ب. می آمد شش نفر می شدیم. حرف هامان یک جور حرف هایی بود که فقط می شد توی ورزشگاه قایم شوی و بزنی؛ از چیزهایی حرف می زدیم که مایه ی نگرانی مان بود، یا حرف هامان به جیغ و خنده یا جنجال شدید ختم می شد. بیشتر وقت ها این راهی بود برای مدت کوتاهی خستگی در کردن همراه دوستان صمیمی.

حالا که به آن بعدازظهر به خصوص فکر می کنم یادم می آید که دور پنجره های بلند جمع شده بودیم و رفته بودیم روی چهارپایه ها و نیمکت ها. از آنجا چشم انداز روشنی از حیاط شمالی داشتیم که دوازده تا از بچه های کلاس ما و کلاس سوم برای بازی فوتبال در آن جمع شده بودند. آفتاب درخشان بود اما کمی پیش از آن گویا باران باریده بود، چون یادم می آید چطور آفتاب روی برگ های گل آلود علف برق می زد.

یکی گفت نباید این قدر بی پروا تماشا کنیم، اما هیچ کس خودش را پس نکشید. بعد روت گفت: «به چیزی شک نبرده. نگاهش کنید. راست راستی به چیزی شک نبرده.»

وقتی این حرف را زد نگاهش کردم. می خواستم ببینم علائمی از نارضایی از کاری که پسرها می خواستند با تامی بکنند بروز می دهد یا نه. اما دمی بعد روت خنده ای سرداد و گفت: «احمق!»

و فهمیدم که از نظر روت و دیگران کاری که پسرها می کنند ربطی به ما ندارد؛ چه موافقت می کردیم و چه نمی کردیم درگیر آن نمی شدیم. در آن لحظه دور پنجره ها جمع نشده بودیم که باز از دیدن تحقیر شدن تامی لذت ببریم، اما چون شنیده بودیم توطئه ی تازه ای در کار است بفهمی نفهمی کنجکاو بودیم که از برملا شدنش سر درآوریم. در آن روزگار فکر نمی کنم کاری که پسرها بین خودشان می کردند از این فراتر می رفت. دیگران این جور چیزها را به خود مربوط نمی دیدند و گویا برای من هم همین طور بود.

یا شاید درست یادم نباشد. شاید حتی آن وقت که دیدم تامی به طرف میدان بازی می‌دود و خوشحال است از اینکه باز در جمع پذیرفته شده و مجاز است در آن بازی که کنارش گذاشته بودند شرکت کند، نیش دردی در قلبم احساس کردم. چیزی که خوب یادم می‌آید این است که تامی پیراهن چوگان بازی فیروزه‌ای‌اش را پوشیده بود که ماه پیش در "فروش" خریده بود و خیلی به آن می‌نازید. یادم می‌آید به این فکر می‌کردم که: «راست راستی خراست که با این پیرهن فوتبال بازی می‌کند. پیرهن خراب می‌شود، بعد چه حالی پیدا می‌کند؟»

با صدای بلندی که خطاب به هیچ‌کس نبود گفتم: «تامی آن پیرهن را پوشیده. پیرهن دلخواه چوگان بازی‌اش را.»

گمان نمی‌کنم کسی حرفم را شنیده باشد، چون همه به لورا - دلچک بزرگ گروهمان - می‌خندیدند که داشت ادای تامی را موقع دویدن، دست تکان دادن، داد زدن و تکل زدن پشت سرهم در می‌آورد. پسرهای دیگر همه به آرامی دور زمین بازی می‌دویدند و خودشان را گرم می‌کردند. اما تامی هیجان زده به نظر می‌رسید و با تمام سرعت می‌دوید. این بار با صدای بلندتر گفتم: «اگر آن پیرهن را خراب کند، حالش گرفته می‌شود.»

این دفعه روت صدایم را شنید، اما لابد خیال کرد شوخی می‌کنم، چون سرسری خندید و خودش هم لیچاری بار کرد.

بعد پسرهای دیگر از لگد زدن به توپ دست کشیدند و کنار هم در گل و لای ایستادند و همچنان که منتظر شروع یارگیری بودند سینه‌هاشان به ملایمت بالا و پایین می‌رفت. دو کاپیتان از کلاس سوم متوسطه آمده بودند، هر چند همه می‌دانستند که تامی بهترین بازیکن آن سال است. برای یارگیری اول شیریا خط کردند، بعد برنده به گروهش زل زد.

یکی پشت سرم گفت: «نگاهش کن. کاملاً قانع شده که اولین یار باید خودش باشد. فقط نگاهش کن.»

در آن لحظه چیزی مضحک در رفتار تامی بود که وادارت می‌کرد فکر کنی خب، آره، اگر این قدر خل باشد، لایق چیزی است که سرش می‌آید. پسرهای دیگر وانمود می‌کردند که به یارگیری توجه ندارند، تظاهر می‌کردند که اهمیت نمی‌دهند کی وارد بازی شوند. بعضی‌ها آهسته با هم حرف می‌زدند، بعضی بند کفش‌هاشان را می‌بستند و چند تایی به پاهایشان زل زده بودند که در گل و لای گیر کرده بود. اما تامی با اشتیاق به پسر کلاس سوم نگاه می‌کرد، انگار که همین حالا اسمش را صدا زده‌اند.

لورا در تمام مدت یارگیری ادا و اصول در می‌آورد و همه‌ی حالت‌های صورت تامی را تقلید می‌کرد: آن اشتیاق سوزان ابتدا؛ نگرانی و بهتش را وقتی چهار نفر انتخاب شدند و او هنوز باقی مانده بود؛ ورنجیدگی و هراس از آنچه که واقعاً در حال اتفاق افتادن بود. هر چند من به حرکات لورا توجه نداشتم، چون چشمم به تامی بود؛ فقط می‌دانستم چه می‌کند، چون دیگران می‌خندیدند و تشویقش می‌کردند. بعد که تامی تنها ماند و پسرهای همه بنا کردند به نیش و کنایه زدن، شنیدم روت می‌گوید: «آهان، حالا نگاه کنید. هفت ثانیه. هفت، شش، پنج...»

بیشتر نشمرد. تامی نعره‌ی بلندی کشید و پسرهای که حالا بی‌رودر بایستی خنده سر می‌دادند، بنا کردند به دویدن به سوی حیاط جنوبی. تامی چند گام پشت سرشان برداشت، مشکل می‌شد گفت غریزه‌اش حکم کرده با خشم دنبالشان برود یا ترسیده تنها بماند. به هر حال چند لحظه بعد ایستاد و با صورت برافروخته رفتنشان را تماشا کرد. بعد بنای داد و فریاد را گذاشت ورشته‌ای بد و بیراه نامفهوم نثارشان کرد.

همه‌مان تا آن وقت زیاد اوقات تلخی تامی را دیده بودیم، بنابراین از چهارپایه‌ها آمدیم پایین و هر کدام به گوشه‌ای از اتاق رفتیم. سعی کردیم درباره‌ی چیز دیگری صحبت کنیم، اما تامی همان‌طور در پس‌زمینه به کارش ادامه می‌داد و هر چند اول چشم از او برداشتیم و کوشیدیم نادیده‌اش

بگیریم، در نهایت، شاید ده دقیقه بعد از آن، باز به طرف پنجره‌ها برگشتیم. پسرهای دیگر حالا اصلاً دیده نمی‌شدند و حرف‌های تامی دیگر سمت و سوی خاصی نداشت. فقط بد و بیراه می‌گفت و دست و پا را به هر سو می‌جنباند؛ به آسمان، به باد و به نزدیک‌ترین میله‌ی نرده. لورا گفت شاید شکسپیر دکلمه می‌کند. یکی دیگر گفت ببینید چطور هر بار که داد می‌زند یک پا را از زمین بلند می‌کند و به جایی اشاره می‌کند، «مثل سگی که ادرار کند». در واقع خودم هم متوجه آن حرکت پا شده بودم، اما چیزی که بیشتر نظرم را جلب کرده بود این بود که با هر لگد زدن گل و لای به کپلش می‌پاشید. باز به فکر پیراهن گران‌قیمتش افتادم، اما دورتر از آن بود که بتوانم گل و لای را روی پیراهن ببینم.

روت گفت: «گمانم رفتارشان با او قدری بی‌رحمانه است. اما تقصیر خودش است. اگر یاد بگیرد خونسرد باشد، دست از سرش برمی‌دارند.»

هنا گفت: «هنوز دست از سرش برنداشته‌اند. گراهام ک. هم مثل او عُنق است، ولی همه مجبورند بیشتر هوایش را داشته باشند. علت اینکه بیشتر سربه‌سر تامی می‌گذارند این است که باری به هر جهت است.»

بعد همه یکباره بنا کردند به حرف زدن از اینکه چطور تامی هیچ وقت سعی نکرده خلاقیت به خرج بدهد و چطور حتی چیزی برای معاوضه‌ی بهاره کنار نگذاشته. به نظرم حقیقت این بود که در آن مرحله هر کدام از ما پنهانی دلمان می‌خواست مراقبی از ساختمان اصلی بیاید و او را ببرد و هر چند در این آخرین نقشه‌ی کفری کردن تامی نقشی نداشتیم، روی صندلی‌های ردیف جلو نشسته بودیم و از این جهت احساس گناه به ما دست داده بود. اما خبری از مراقب نبود، بنابراین فکر تازه‌ای به سرمان زد که چرا تامی سزاوار هر چیزی است که به سرش می‌آورند. بعد که روت نگاهی به ساعتش انداخت و گفت هر چند هنوز وقت داریم باید برگردیم به ساختمان اصلی، هیچ‌کس چون و چرا نکرد.

از ورزشگاه که در آمدیم، تامی هنوز هم هارت و پورت می‌کرد. ساختمان اصلی در سمت چپ بود و چون تامی وسط زمین بازی، درست جلوی ما بود، لازم نبود اصلاً به او نزدیک شویم. در هر حال رویش به ما نبود و به نظر نمی‌رسید اصلاً ما را ببیند. با این همه وقتی دوستانم راهی کنار زمین بازی شدند، من به سمت او راه افتادم. می‌دانستم کارم مایه‌ی حیرت دیگران می‌شود، اما به راهم ادامه دادم، حتی وقتی شنیدم روت با صدای آهسته مصرانه ازم می‌خواست که برگردم.

گمانم تامی دوست نداشت موقع عصبانیت کسی مزاحمش شود، چون وقتی به طرفش رفتم اولین واکنشش این بود که لحظه‌ای به من زل زد و بعد به حال اول برگشت. انگار که شکسپیر تمرین می‌کرد و من وسط اجرا وارد صحنه شده بودم. حتی وقتی گفتم «تامی، به پیرهن قشنگت گند زدی» انگار نه انگار که حرفم را شنیده باشد.

از این رو جلوتر رفتم و دست روی بازویش گذاشتم. آخر دیگران فکر می‌کردند که او به عمد این‌طور می‌کند، اما من یقین داشتم که کارش عمدی نیست. دست هایش را هنوز به این سو و آن سو می‌جنباند و انگار نه انگار که دست روی بازویش گذاشته بودم. در این حال که دست هایش را مدام تکان می‌داد، دستم را پس زد و ضربه‌ی خفیفی به صورتم زد. اصلاً دردم نیامد، اما غیه‌ای کشیدم و دخترهای پشت سرم هم همین‌طور.

سرانجام درست در همین وقت انگار از حضور من، دیگران و خودش و از اینکه وسط زمین ایستاده بود و از طرز رفتار خودش خبردار شد و کمی احمقانه به من زل زد.

با لحنی کاملاً جدی گفتم: «تامی، تمام پیرهن‌ت گلی شده.»

زیر لب گفت: «که چی؟» اما با وجود این سرش را خم کرد و متوجه لکه‌های قهوه‌ای شد و با دلهره دست از داد و بیداد کشید. بعد تعجبش را از اینکه از احساسش نسبت به پیراهن چوگان بازی خبردارم در صورتش دیدم.